

حسن مستوفی (مستوفی الممالک)

اشاره به مستوفی بیشتر من باب تیمن و از لحاظ علاقه و احترامی
ست که از طفولیت به آن مرد شریف داشته‌ام والا، سن من اجازه این که
آن مرحوم را مانند دیگرانی که بعدها از آن‌ها صحبت خواهم کرد از
دیک بشناسم نمی‌داد.

اطلاعاتی که درباره سجایای او کسب کرده و سبب ارادت
پایان من به او شد بیشتر روایاتی است که از پدرم شنیده‌ام، منها
سی کردم آن روایات را با تحقیقاتی که از این و آن نمودم تطبیق
سم و وقتی تشخیص پدرم را با گفته همکاران مستوفی موافق یافتم
بتر در ایمان سابق راسخ شدم.

مرحوم حسن مستوفی و پدرش میرزا یوسف صدر اعظم و جدش
مد حسین به آقا معروف بودند و سلاطین هم آنان را به همین عنوان
خواندند. وجه تسمیه این عنوان غیر معمول را معمرین و مطلعین

چنین حکایت کرده اند:

هنگامی که محمد شاه ولیعهد و مثل اغلب ولیعهدان اسما ایالت آذربایجان را داشت قائم مقام فراهانی به سمت پیشکاری عملا ولایت می نمود و ضمنا مربی و لیعهد هم بود. روزی شاهزاده جمعی از جوانان یا کودکان هم سال خود را به ناهار دعوت نمود. چون دعوت بی اجازه و تصویب قائم مقام به عمل آمده بود برای این که شاهزاده را گوشمالی دهد از پذیرائی مهمانان و فراهم آوردن وسایل ضیافت امتناع ورزید. ولیعهد که در مقابل مربی توانا، یارای چون و چرا نداشت و پس خواندن مهمانان را مایه سرشکستگی می دید بیچاره ماند. میرزا حسن پدر میرزا یوسف که از متمولین و سران دستگاه بود مدعوین ولیعهد را با خود او به خانه خویش برد و بساط ضیافت شاهانه گسترده. ولیعهد به پاس آن خدمت همه جا و به همه کس گفته بود این مرد به مانان داده و آقای ما است.

از آن تاریخ این عنوان و لقب در آن خانواده باقی ماند، محمد شاه و ناصرالدین شاه، میرزا یوسف را آقا خطاب می کردند. بعد از فوت میرزا یوسف با وجودی که پسرش میرزا حسن دوازده یا سیزده سال بیش نداشت، باز ناصرالدین شاه آن طفل خرد سال را آقا خواند. مرحوم میرزا حسن مستوفی الممالک به این عنوان معنی داد و در تمام عمر به آقائی زندگی کرد. سخاوت و دست و دلبازی او که گاهی به حد افراط می رسید معروف همگان است. به ایران و مردم این سامان به حدی علاقه داشت که در راه خدمت به میهن از هیچ فداکاری مضایقه ننمود. بر اثر این گشاد بازی دارائی پدر را که به روایت اعتماد السلطنه از قول میرزا عبسی وزیر (شوهر خواهر میرزا یوسف) به دو کرویر یعنی یک میلیون تومان هشتاد سال قبل تخمین شده بود تقریبا تمام کرد و تنها چیزی که برای او باقی ماند همان وجهه ملی بود. با این حال اگر در مواقع سخت نجات وطن را در فدا ساختن وجهه خود

می دید، آنی تردید نمی کرد و مثل سایر وجیه المله ها شانه از بار مسئولیت خالی نمی نمود.

چون از سیزده سالگی آقا و جانشین پدر شده بود و میرزا هدایت وزیر دفتر به پیشکاری او وزارت می کرد، دیگر مجال تحصیل مرتبی نیافت. فرانسه دست و پا شکسته ای حرف می زد و شاید عربیت و ادبیتش هم که در آن زمان تنها پایه و مایه دانش مستخدمین دولت بود بر فرانسه اش برتری نداشت. تعجب در این جا است که با ندیدن استاد و مربی و تعظیم و تکریمی که زیر دستان و چاپلوسان از او می کردند باز خود را گم نکرد و لوس و نثر بار نیامد. از آن عجیب تر آن که با این بضاعت علمی مزجاه به تصدیق کسانی چون محمد علی فروغی و سید حسن تقی زاده که از افاضل همکاران او بودند به قوه هوش سرشار و حسن تشخیص، مطالب مشکل را به آسانی می فهمید و نظر صائب می داد تا جایی که در دوره بی کاری هم نخست وزیران بالخورده که سن و فضل شان از او بیشتر بود در مسائل معضل مملکتی با وی مشورت می کردند و نصایح او را به کار می بستند. اگر دیپلماسی را به عکس غلط مشهور علم تزویر^۱ و دو روئی ندانیم، دیپلماتی زبر دست بود. خدماتی که در جنگ بین الملل اول به ایران نمود فراموش نشدنی و شاهد آن کتاب سبزی است که در پایان جنگ دولت از مذاکرات و مکاتبات با سفارتخانه ها منتشر ساخت. برای کسانی که سن شان از پنجاه و اندی تجاوز نکند و ایران قبل از دوره رضا شاه را به خاطر نیاورند تصور نفوذ بیگانگان و ضعف دستگاه دولت بسیار مشکل است چه، هر قدر در عالم خیال بخواهند آن وضع اسف انگیز را مجسم سازند و در آن تخیل افراط و مبالغه کنند باز به حقیقت آن چه بوده نمی رسند.

تا ایران صحنه رقابت روس و انگلیس بود مملکت امرار حیاتی می نمود، ولی روزی که این دو حریف قوی پنجه به هم پیوسته و متحد شدند دیگر راه نجاتی باقی نماند و چاره‌ای جز اطلاعات نبود. در چنین وضعی مستوفی توانست با مذاکرات مدبرانه‌ای که با سفرای روس و انگلیس داشت، روسیه را به ترک حمایت از شجاع الدوله که اسما والی آذربایجان و در حقیقت مجری اوامر جنرال قونسول و دولت بهیه روس بود وادارد و رضای آن دولت را به اعزام محمد حسن میرزای ولیعهد به تبریز جلب کند. همین یک نمونه موفقیت برای کسانی که به رموز سیاست و اشکالات دیپلماسی واقفند جهت اثبات استعداد و کاردانی و وطن پرستی مستوفی کافی است. از صفات برجسته آن مرحوم، گذشت بود. همین که دشمن از پای در می‌آمد دیگر پنجه به پنجه او نمی‌افکند و کینه توزی نمی‌نمود. اگر گذشتی که درباره میرزا علی اصغرخان اتابک کرده از خاطره‌ها محو شده باشد، وساطتی که نزد پهلوی برای نجات فیروز میرزای نصرت الدوله که از او آن همه بی وفائی دیده بود کرد به یاد همه مانده است.

ادب و احترامی که رجال و بزرگان به مستوفی می‌کردند به میل و رغبت بود و جنبه چاپلوسی نداشت. تعجب در اینجا است که رفتاری که مستوفی با اطرافیان خود می‌کرد اگر از دیگری سر می‌زد به نخوت و تکبر تعبیر می‌گردید: کمتر در مجالس تواضع می‌نمود و به واردین دست می‌داد. غالباً فکر می‌کردم که اگر از برخورد مستوفی با دیگران فیلمی بردارند و آن فیلم را به همان اشخاص نشان دهند، بینندگان از تعظیم و تکریم خود و رفتار آقا سرافکنده خواهند شد، ولی نمی‌دانم در بشره این مرد شریف چه قوه جاذبه‌ای بود که همه را شیفته رافت و مهربانی می‌ساخت و کسی به بی‌اعتنائی او پی نمی‌برد چنان که، وقتی از خدمتش مرخص می‌شدند جز لطف و شفقت چیزی به خاطر نداشتند. گوئی حساب رفتار او با رفتار دیگران جدا بود و

اعمالی را که اگر از سایرین سر می زد مضحک و غیر معمول می نمود، از جانب او طبیعی به نظر می آمد. در مجالس ایرانی و فرنگی با سرداری یقه بر گردان، بی یقه و کراوات حاضر می شد و باز به چشم هیچ کس غریب نمی آمد. در مجلس شورای ملی که وارد می شد با صدای بلند سلام می کرد و احدی تعجب نمی نمود.

برای این که تصور نشود که شخصیت او نتیجه کوچکی اطرافیان بوده و اگر با مرد مهم تر از خودی طرف شده بود دیگر اثری از بزرگی اش باقی نمی ماند، باید رفتار رضا شاه را مثال آورد. یکی از کسانی که به هیچ وجه پای بند قیود اشرافیت نبود و برای احدی شخصیتی قائل نمی شد، همان رضا شاه بود. باز وقتی همین مرد با مستوفی روبرو می شد منتهای احترام را به جا می آورد و در سال آخر عمر مستوفی که میانه شاه با او به هم خورده بود اسمش را در فهرست مدعوین به سلام و دربار حک کرد تا دیگر چشمش به چشم او نیفتد چه، می دانست که اگر ملاقات دست دهد قادر به این که رفتاری که با دیگران می کرد با او بکند نیست و حال این که با قدرت مطلقه ای که داشت اگر اسانه ادبی هم می کرد آب از آب تکان نمی خورد.

مرحوم سردار اسعد بختیاری در سر جنازه مستوفی، با حال گریه می گفت: «اعلیحضرت می فرمودند، برای من میسر نیست آقا از من تقاضائی بکند و من بتوانم خواهش او را بر آورده نسازم.» فراموش نشود این حرفی که من به گوش خود شنیدم بعد از قضایای شهریور و تبعید به جزیره موریس و شهر ژوهانسبورگ گفته نشده بود که مثل حرف های دیگر حمل بر گزافه گونی شود. صحبت در ملاء عام و در زمانی است که رضا شاه حاکم بر مال و جان فرد فرد ایرانیان بود. پس اگر حقیقت نمی داشت و یا شاه اکراهی از تکرار آن داشت، سردار اسعد جرئت چنین نقل قولی نمی نمود. در تائید علاقه و احترام پهلوی به مستوفی ذکر این روایت مطمئن که شاید همه ندانند بی فایده نیست:

موقعی که بنابر خلع قاجاریه شد و مجلس شورای ملی برای انتزاع سلطنت از آن سلسله تشکیل گردید، (فقط سه تن: دکتر محمد مصدق، سید حسن نقی زاده و حسین علاء مخالفت کردند) (۲۰) رضا شاه قبل از تشکیل جلسه مستوفی را احضار نمود. پس از صحبت زیاد گفته بود: «امروز مجلس به این منظور تشکیل می شود. چون می دانم که اگر حضور داشتید مخالفت می کردید و نمی خواهم در روابط ما مختصر کدورتی بروز کند، ناچارم شما را تا ظهر نگاهدارم تا مجلس بر هم خورد و مخالفتی از جانب شما نشود.» اگر رضا شاه می خواست می توانست همین رفتار را با چند تن از رجال دیگر که خود را هم ردیف مستوفی می دانستند بکند، ولی او دیگران را هم ردیف مستوفی نمی دانست.

چون مستوفی معروف تر از آن است که محتاج معرفی بیشتری باشد و بنای ما به خاطرات شخصی است نه تاریخ نگاری، به همین اندازه که در کلیات گفته شد اکتفا کرده به یادگارهایی که از تماس دور و نزدیک با آن مرحوم داشتم می پردازم و از آن چه در سال آخر عمر خود راجع به دوستی با پدرم و علاقه ای که به خانواده ما داشت گفته اجتناب می کنم، چون ممکن است حمل بر ریا شود.

در اواخر جنگ بین الملل اول مادر بزرگ من فوت شد و همسرش محمد ابراهیم غفاری (معاون الدوله) (۲۱) که بیمار بود به خانه ما آمد. روزی مستوفی به قصد تسلیت و عیادت دیدنی کرد. چون ملاقات در اندرونی دست داد، ما هم حضور داشتیم. پس از طی مراسم تسلیت و احوالپرسی چون هر دو سیاستمدار بودند وارد قضایای جنگ و عاقبت ایران شدند. مستوفی حرفی زد که در آن تاریخ به نظر من بسیار عجیب و ناسنجیده آمد. اظهاراتش تا آن جا که به خاطر دارم این بود که:

«سیاست خارجی ایران به عکس آن چه تصور می کنند آن قدرها

مشکل نیست، چیزی که واقعا دشوار و لاینحل است همان سیاست داخلی است.»

شنیدن این مطلب به گوش جوان شانزده ساله ای چون من که هر چه در مدرسه و خارج شنیده همه مربوط به سوء رفتار و فشار بیگانگان و اشکال سیاست خارجی بود، بسیار غریب و ناپخته آمد. با خود گفتم آقایانی که این همه مدحش می کنند این شخص است! بعدها هر چند زمان گذشت و تجربه یافتم بهتر به عمق و حقیقت آن بیان پی بردم.

برای استغفار از فکری که در شانزده سالگی در باره مرحوم مستوفی کرده بودم باید درس پنجاه و هفت سالگی با صدای بلند بگویم که هنوز هم درد ما درد داخلی است نه خارجی و اگر نفوذ و فشار خارجی می بینم چیزی است که به دست خود فراهم کرده ایم. روزی که ایرانی تنبلی و بی همتی را از خود دور کند و به طیب خاطر برای خویشتن آقا نترشد، دیگر بیگانگان در دنیای آن روز نفوذی نخواهند داشت.

آن اظهار مستوفی شاید معمای همکاری با رضاشاهش را حل کند. گوئی خود می دانست که گره اشکال داخلی ایران به دست او باز نمی شود و همین که دید تنها کسی که از عهده این مهم ممکن است برآید سردار سپه است و بس، با عشق و علاقه واقعی که به میهن داشت از قبول ریاست دولتی که سردار سپه وزیر جنگ و همه کاره آن باشد خود داری نکرد و وقتی که رضا شاه به سلطنت رسید با وجود این که می دانست نخست وزیری در دوره او از محبوبیت و وجاهتی که نزد مردم دارد می کاهد، باز دعوت شاه را پذیرفت.

ذکر این حکایت را که هم اولین آشنائی من با مستوفی و هم تا حدی معرف فکر و تشخیص او است بی جا ندانستم. خاطره جالب دیگری که از یکی از روزهای تاریخی زندگی سیاسی آن مرحوم دارم و در من تاثیر عمیقی نمود، استیضاحی بود که مدرس در مجلس چهارم از دولت مستوفی کرد. در همان مجلس بود که مستوفی نطق معروف

خود را ایراد و جمله معروف «آجیل نمی گیرم و آجیل نمی دهم» را که از آن به بعد اصطلاح شد، به زبان آورد.

چون جریان آن جلسه فراموش نشدنی و نطق های مدرس و فروغی و مستوفی را در جایی که از مرحوم محمد علی فروغی صحبت کرده به تفصیل نوشته ام از تکرارش این جا خودداری می کنم و علاقه مندان را به آن فصل مراجعه می دهم. همین قدر در این جا بگویم مستوفی که به رغم بسیاری زود از میدان در می رفت و به جاه و مقام علاقه ای نداشت چون مذاکراتی را با دولت شوروی شروع کرده بود و وجود خود را لازم می دید در مقابل مخالفین زبردستی چون سید حسن مدرس تا دقیقه آخر ایستاد و وقتی که خود را ناچار به کناره گیری دید به قول عشقی در نطق بی محابایش^۱ «مشت همه وا کرد»^۲ و با سری بلند از مجلس خارج شد و به دشمنانش مجال آن که به گفته های تلخی که عین حقیقت بود جوابی بدهند، نداد.

بار آخری که مستوفی سرکار آمد در ابتدای سلطنت رضا شاه بود. در همان زمان من به نیابت سفارت پاریس مامور شدم و چون در تهران نبودم اطلاع و خاطره شخصی جز آن که دیگران می دانند ندارم. پاره ای از اقدامات آن دوره را مرحوم مخبرالسلطنه هدایت که در کابینه او وزیر فواید عامه و بعدا به اصرار خود مستوفی جانشین او شد نوشته است.

رحلت مستوفی ششم شهریور ۱۳۱۱

یکی از ندیمان مستوفی می گفت: هر وقت صحبت از ناصرالدین

۱ - اصل: بی محابا

۲ - قسمتی از مستزاد میرزاده عشقی در وصف مجلس چهارم شورای ملی: مستوفی از آن نطق که چون نوپ صدا کرد - مشت همه وا کرد فهماند که در مجلس چهارم چه خبر بود - دیدی چه خبر بود؟

شاه پیش می آمد آقا می فرمود من به هیچ چیز ناصر الدین شاه جز مرگش غبطه^۱ نخوردم. مقصود مستوفی از این اظهار این بود که کاش انسان غفلتا بمیرد و زجر بیماری نکشد. آرزوی مستوفی به بهترین وجهی بر آورده شد. چون ستمی نکرده بود که قلبش را میرزا رضائی با طپانچه پر خون کند، روزی که در امام زاده قاسم مهمان سردار فاخر حکمت بود و با دوستان صحبت می کرد دفعه‌ای قلب رنوفش از تپیدن ایستاد و جان به جان آفرین تسلیم نمود. (۲۲) دولت وقت مراسم تشییع را به ساعت ۸ صبح فردای روزی که عصر آن مستوفی فوت شده بود قرار داد، تا مردم تهران خبر نشوند و فرصت تظاهری در سوگواری نیابند. با وجود این که جنازه را صبح زود از اختیاریه شمیران حرکت دادند و هنوز بی سیم و رادیونی که خبر مردن را پخش کرده باشد نبود باز بیش از پنجاه اتومبیل (موقعی که مجموع اتومبیل های تهران از چند صد تجاوز نمی کرد) درب اختیاریه ایستاده و رجال و اعظام از قبیل تیمورتاش وزیر دربار و نخست وزیر و وزیران مهم، همه حضور داشتند.

تا ونک تشییع جنازه تفاوتی با سایر تشییع های رسمی نداشت ولی نیم فرسنگ به ونک مانده چون رعایای آن قریه اکثر ارمنی بودند اسقف ارامنه با خاج و علم به استقبال آمدند و تقاضا کردند جنازه از نعش کش پائین آورده شود تا بتوانند مراسمی را که ارامنه در تجلیل بزرگان خود معمول می دارند به جا آورند. با وجود مخالفت محتشم السلطنه اسفندیاری که به افراط در تشرع عادت داشت دیگر مشایعین به قدری تمنای ارامنه را خالصانه و علامت سپاسگزاری از ولی نعمت یافتند که رضا دادند و احترامات مسیحی به عمل آمد. دسته ارامنه به

جلو، جنازه در عقب و ما به دنبال وارد ونک شدیم. منظره مهیج دیدنی، دهکده ونک بود. کسانی که دیر خبر شده و نتوانسته بودند خود را به اختیاریه برسانند در آن جا جمع شده بودند. اهالی ده به معنای واقعی از درودیوار بالا می رفتند. گریه کنان از ته دل فریاد بی آقا شدیم، بی پدر شدیم می کشیدند و به سر خود می زدند. از تشریح تائرو شادی که دیدن آن منظره در من کرد عاجزم. تائرم از درگذشت چنان مرد عزیز شریف و شادیم از این بود که دانستم، خوشبختانه هنوز حس حق شناسی از بین مانرفته و توده مردم قدر خدمت می دانند. در هم چو روزی که دولت در خاموش ساختن احساسات خلق کوشا بود و کسی فرصت یا جرئت تهیه وسایل تظاهر نداشت، باز همه در سوگواری فرزند شریف ایران و در تجلیل خدمتگزار بزرگ کشور با هم هم آواز شده بودند. از جمله کسانی که در سر قبر در ضجه^۱ و ناله افراط می نمود صولت الدوله قشقائی بود. گوئی در ماتم و غزای خود گریه می کرد و می دانست پس از رحلت آقا دیگر حامی و مدافعی نخواهد داشت. حق هم با او بود، چنان که دو روزی بعد از فوت مستوفی زندانی شد و در همان زندان در گذشت. مرحوم مخبرالسلطنه هدایت در خاطرات و خطرات آن جانی که از مرگ مستوفی صحبت می کند در چند سطر مدح جامع به جانی از آن مرحوم کرده که به پاس احترام روح مادح و ممدوح عین آن را نقل و به این باب خاتمه می دهم:

«مختصر بگویم میرزا حسن مستوفی رحمه الله علیه مردی بود رئوف و مهربان. در دوستی ثابت و از دشمن روگردان. بدی می دید خوبی می کرد. مناعت داشت تکبر نداشت. گفتند کم اراده است. اراده و ثبات رائی که او در جنگ بین الملل در مقابل سفارتین به ظهور

رسانید در قوه هیچ یک از رجال قوم نبود. چون در خواهش به پیمان
قائل نیستند به بهانه ایراد می گیرند.»

پایان تهران ۱۳۳۶